

پیش آمدنِ رکابدارِ محمودی به دامغان

نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد، از حُسنِ رای ما.»
حسنِ سُلیمان بر پای خاست (و درجه‌ی نشستن داشت در این مجلس) و زمین بوسه داد و پس با استاد و گفت «بنده و فرمانبردارم. و مرا این محل نیست. اما چون خداوند ارزانی داشت، آن‌چه جهادِ آدمی است در خدمت به جای آرم.»
امیر فرمود تا وی را به جامه‌خانه بُردند و خلعتِ گرانایه به شِحنگی ری پوشانیدند: قبایِ خاصِ دیبايِ رومی و کمرِ زَرِ پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این.
پیشِ امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظِ عالی ثنا شنید. و پس به خیمه‌ی طاهر آمد و طاهر ثنا‌ی بسیار گفتش. و آعیانِ ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت. سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند.
پس طاهر مثال داد حسنِ سُلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت، با بسیار لشکر، و آعیان با وی. و شهر را آذین بسته بودند. بسیار نثار کردند. و وی را در سرایی که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو حق گزارند.

پیش آمدنِ رکابدارِ محمودی به دامغان

و امیر مسعود دیگر روز، خمیس، سیزده رفته از رجب سالِ چهارصد و بیست و یک هجری، از شهرِ ری حرکت کرد، به طالعِ سعد و فرخی، با اهبتی و عُدّتی و لشکری سخت تمام، و بر دوفرسنگی فرود آمد. و بسیار مردم به خدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند. دیگر روز، آنجا برنشت و حسنِ سُلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند. چون به خوارِ ری رسید، شهر را به زعیمِ ناحیت سپرد و مثال‌ها که دادنی بود بداد و پس برفت.

چون به دامغان رسید، خواجه بوشهلِ وزنی آنجا پیش آمد، گُریخته از غَزَنْیَن، و امیر او را بنواخت. و مُخفِ آمده بود، با اندک‌مایه تجمل. چندان آلت و تحمل آوردن‌ش آعیانِ امیر مسعود که سخت به‌نواشد. و امیر با وی خلوقی کرد که از فازِ دیگر

تานیمش بکشید. و به روزگارِ گذشته که امیر به هرات می‌بود، مُحتشم تر خدمتکاران او این مرد بود. اما با مردمان بدساختگی کردی و درشتی و ناخوشی. و صَفراَبی عظیم داشت. (و چون حال وی ظاهر است، زیادت از این نگویم — که گذشته است. و غایت کارِ آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوبی نیک بهتر، تا به دو جهان سود دارد و بَر دهد. و چون این مُحتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود بزرگ تراز دیگر خدمتکاران بود، در وی حسد کردند و مَحَضَرها ساختند و در اعتقادِ وی سخن‌ها گفتند و وی را به غَزَنْین آوردند در روزگارِ امیر محمود و به قلعَت بازداشتند. و وی رفت و آن قوم که مَحَضَر ساختند رفتند و ما را نیز می‌باید رفت — که روزِ عمر به شبانگاه آمدَه است. و من در اعتقادِ این مرد سخن جُز نیکویی نگویم — که قریب سیزده و چهارده سال او را می‌دیدم، در مستقی و هُشیاری، و به هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستمی کرد بر بدی اعتقادِ وی. من این دانم که نبشم و بر این گواهی دهم در قیامت. و آن کسان که آن مَحَضَرها ساختند، ایشان را محشری و موقِق قوی خواهد بود، پاسخِ خود دهنده).

چون حال حشمتِ بوسَهْلِ زوزَنی این بود که بازنودم و او به دامغان رسید و امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت، همهٔ خدمتکاران به چشمی دیگر به او نگریستند — که او را بزرگ دیده بودند — و ایشان را خود هَوَس‌ها به آمدنِ این مرد بشکست. و مرد به شبهِ وزیری گشت و سخنِ امیر همه با وی می‌بود و بادِ طاهر و از آن دیگران همه بنشست و مثال در هر بابی او می‌داد و حشمتش زیادت می‌شد.



و چون امیر از دامغان برداشت و به دیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار پیش آمد که به فرمانِ امیر محمود گُسیل کرده آمده بود، با آن نامهٔ توقيعی بزرگ، به إِحْمَادِ خدمتِ سپاهان و جامه‌خانه و خَزَائِن، و آن مُلطَّفه‌های خُرد به مقدّمان لشکر و پسرِ کاکو و دیگران که «فرزندم عاق است —» رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ بزرگ از بَر قَبَا بیرون کرد و پیش داشت.

امیر اسب بداشت و حاجی نامه بستَد و به او داد. و خواندن گرفت. چون به پایان آمد، رکابدار را گفت «پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند. کجا مانده بودی و سببِ

دیر آمدنِ تو چه بود؟»

گفت «زندگانی خداوند دراز باد! چون از بغلان بnde برفت سوی بلخ، نالان شد و مدتی به بلخ بماند. چون به سرخس رسید، سپاه‌سالارِ خراسان حاجب غازی آنجا بود. و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت. و وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن بُرد و نگذاشت رفتن — که "خداوند به سعادت می‌باید، فایده نباشد از رفتن، که راه‌ها نایم شده است و تنها باید رفت، که خلّی افتند." چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری داد تا بیامدم. و راه از نشابور تا اینجا سخت آشته است، نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد.»

امیر گفت «آن مُلطَّفه‌های خُرد که بونصرِ مُشكان تو را داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید، کجاست؟»

گفت «من دارم.» و زین فرو گرفت و میانِ نمد باز کرد و مُلطَّفه‌ها، در موم گرفته، بیرون کرد و پس آن را از میانِ موم بیرون گرفت.

امیر بوسهٔلِ زوزنی را گفت «بستان!»
بوسهٔل آن را بستد.

گفت «بخوان تا چه نبشه‌اند!»
یکی بخواند. گفت «هم از آن بابت است که خداوند می‌گفت.» و دیگری بخواند و بنگریست: همان بود. گفت «همه بر یک نسخت است.»

امیر یکی بستد و بخواند و گفت «بعینه همچنین به من از بغلان نبشه بودند که مضمونِ این مُلطَّفه‌ها چیست. سُبحان الله العظیم! پادشاهی عمر به پایان آمده و همه‌ی مُرادها بیافته و فرزندی را بی‌نوا به زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن. اگر خدای عَزَّ وَ جَلَ آن فرزند را فریاد رسید و نُصرت داد تا کاری چند بر دستِ او برفت، واجب چنان کردی که شادی نمودی. خشم از چه معنی بوده است؟»

بوسهٔل و دیگران که با امیر بودند گفتند «پدر دیگر خواست و خدای عَزَّ وَ جَلَ دیگر — که اینک جایگاه او و مملکت و خَرَابِن، هرچه داشت، به خداوند ارزانی داشت. و واجب است این مُلطَّفه‌ها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می‌سگالید و خدای عَزَّ وَ جَلَ چه خواست و نیز دل و اعتقادِ نویسنده‌گان بدانند.»

امیر گفت «چه سخن است که شما می‌گویید؟ اگر به آخرِ عمر چنین یک جفا واجب

داشت و اندر این او را غَرَضی بود، به آن هزار مصلحت باید نگریست که از آنِ ما نگه داشت. و بسیار زَلَت به افراطِ ما در گذشته است. و آن گوشمال‌های آن روزِ او امروز مرا سود خواهد داشت. ایزد بر وی رَحْمَت کناد — که هیچ مادر چون محمود نزاید. و اما نویسنده‌گان را چه گناه توان نهاد؟ — که مأموران بودند و مأمور را از فرمانبرداری چه چاره است؟ خاصه پادشاه. و اگر ما دبیری را فرماییم که چیزی نویس، اگرچه استیصال او در آن باشد، زَهره دارد که ننویسد؟»

و فرمود تا جمله‌ی آن مُلَطَّفه‌ها را پاره‌پاره کردند و در آن کاریز انداختند. و اسب براند. و رکابدار را پنج هزار دِرَم فرمود.

خِرَدمندان چون به این فصل رسند، هرچند آحوال و عاداتِ این پادشاه بزرگ پسندیده بود، او را نیکوتر بدانند و مقرّرتر گردد ایشان را که یگانه‌ی روزگار بوده است.

فروド آمدن به نشابور

امیر مسعود چون از دامغان برفت، نامه‌ها فرمود سوی سپاه‌سالارِ خراسان غازی حاجب و سوی قُضات و آعیان و رئیس و عُمَال که وی آمد و

چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری به آن نیکویی از وی ظاهر گشته است و خدمتی به آن تمامی کرده، ثمرتی سخت با نام خواهد یافت. باید که به خدمت آید بالشکرها، چه آن که با وی بودند و چه آن که به نوی فراز آورده است، همه آراسته، با سلاحِ تمام. و دانسته آید که آن کسان را که به نوی اثبات کرده است، هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادت‌ها باشد. و عَلَف‌ها که عُمَال و رئیس را باید ساخت، دائم که آماده است. و اگر در چیزی خَلَل است، بذودی در باید یافت — که آمدنِ ما سخت نزدیک است.

چون نامه‌ها در رسید با خَلیلتاشِ مُسرع، حاجب غازی و دیگران کارها به چند تر پیش گرفتند و آن‌چه ناساخته بود به قامی بساختند و هر تکلف که گُمان گشت اهلِ

سلاح به جای آوردن.

و امیر مسعود به روستای بیهق رسید، در ضمانت سلامت و نصرت. و غازی — سپاه‌سالار خراسان — به خدمت استقبال رفت، با بسیار لشکر. و زینتی و اُهبتی تمام بساخت. امیر بر بالایی بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را کرامت کردن و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر بیوسید.

امیر گفت «آنچه بر تو بود کردی. آنچه ما را می‌باید کرد بکنیم. سپاه‌سالاری دادیم تو را امروز. چون در ضمانت سلامت به نشابور رسیم، خلعت به سزا فرموده آید.»

و غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد. و سیاه‌داران اسپ «سپاه‌سالار» خواستند و برنشانندند. و دور از امیر بایستاد و تَقییان را بخواند و گفت «لشکر را باید گفت تا به تعییه درآیند و بگذرند تا خداوند ایشان را بییند و مُقدّمان و پیشوَان نیکو خدمت کنند.» تَقییان بتاختند و آگاه کردن و بگفتند و آوازهای بوق و دُهُل و نعره‌ی مردان بخاست سخت به قُوت. و نخست جَنیتَانِ بسیار با سلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامت‌ها و مطردها و خیل خاصه‌ی او، بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان، خیل یک یک سرهنگ می‌آمد سخت نیکو و تمام سلاح و خیل خیل می‌گذشت و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند. و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند.

پس امیر غازی سپاه‌سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت و از آن بالا براند و به خیمه فرودمد.

و دیگر روز، امیر برنشست و قصد شهر کرد. و مسافت سه فرسنگ بود. میان دو نماز حرکت کرده بود. و به خوابگاه آمد. و در شهر نشابور بس کس مانده بود — که همه به خدمت استقبال یا نظاره آمده بودند و دعا می‌کردند و قرآن خوانان قرآن همی خوانندند. امیر هر کس را از آعیان نیکویی‌ها می‌گفت، خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود. و مردمان به این ملک تشنۀ بودند. روزی بود که کس مانند آن یاد نداشت.

و چون به کرانه‌ی شهر رسید، فرمود تا قوم را بازگردانیدند. و پس سوی باع شادیاخ کشید و به سعادت فرود آمد — دهم شعبان این سال. و بناهای شادیاخ را به فرشهای گوناگون بیاراسته بودند، همه از آن وزیر حَسَنَک، از آن فرشها که حَسَنَک ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت. (و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا

نبشتم تا مرا گواهی دهنده.)

دیگر روز، در صُفَهِ تاج که در میانِ باغ است، بر تخت نشست و بار داد—بار دادنی سخت پشکوه. و بسیار غلام ایستاده از کَرَانِ صُفَهِ تا دور جای و سیاه داران و مرتبه داران بی شمار تا درِ باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده. و اولیا و حَشَم بیامندن به رسم خدمت و بنشستند و بایستادند. غازی سپاه سالار را فرمود تا بنشانند. و قُضَات و فُتَّها و عُلَما درآمدند و فصلها گفتند در تَهْنِيَّت و تَعْزِيَّت و امیر را بستودند. و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بو محمدِ عَلَوی و بو بکرِ اسحاقِ مَحَمَّشادِ کَرَامی کرد بر کس نکرد. پس روی به همگان کرد و گفت «این شهری بس مبارک است. آن را و مردم آن را دوست دارم. و آن چه شما کردید در هوای من، به هیچ شهر خراسان نکردند. و شغلی در پیش داریم — چنان که پیداست — که سخت زود فصل خواهد شد، به فضل ایزد. و چون از آن فراغت افتاد، نظرها کنیم اهل خراسان را. و این شهر به زیادت نظر مخصوص باشد. و اکنون می فرماییم به عاجِل الحال تا رسماهای حَسَنَکی نو را باطل کنند و قاعده‌ی کارها به نشابور، در مُرافعات و جُز آن، همه به رسم قدیم بازبَرَند — که آن چه حَسَنَک و قوم او می کردند به ما می رسید به آن وقت که به هرات بودیم و آن را ناپسند می بودیم، اما روی گفتار نبود. و آن چه کردند، خود رسد پاداش آن به ایشان. و در هفته دو بار مظالم خواهد بود. مجلس مظالم و در سَرَای گُشاده است: هر کسی را که مَظَلِّمَتی است بباید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت، تا انصافِ تمام داده آید. و بیرونِ مظالم آن که حاجب غازی سپاه سالار به درگاه است و دیگر مُعْتَمَدان نیز هستند، نزدیک ایشان نیز می باید آمد به درگاه و دیوان و سخن خویش می باید گفت، تا آن چه باید کرد ایشان می کنند. و فرمان دادیم تا هم امروز زندان‌ها را عرض کنند و محبوسان را پایی بر گشایند، تا راحت آمدنِ ما به همه‌ی دلها برسد. آن‌گاه، اگر پس از این کسی بر راوِ تهْوَر و تعدی رَوَد، سزا خویش ببیند.»

حاضران چون این سخنان مَلِکانه بشنوند، سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند. قاضی صاعد گفت «سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست. مرا یک حاجت است. اگر دستوری باشد، تا بگویم — که روزی همایون است و مجلسی مبارک.»

امیر گفت «قاضی هرچه گوید، صواب و صلاح در آن است.»

گفت «ملِک داند که خاندانِ میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر مخصوص‌اند و آثارِ ایشان پیداست. و من که صاعدم، پس از فضل و خواستِ ایزد و پس از برکتِ علم، از خاندانِ میکائیلیان برآمدم و حقِ ایشان در گردنِ من لازم است. و بر ایشان که مانده‌اند ستم‌های بزرگ است از حَسَنَک و دیگران — که املاکِ ایشان موقوف مانده است و اوقافِ اجداد و آباءِ ایشان هم از پرگار افتاده و طُرق و سُبُل آن بگردیده. اگر امیر بیند، در این باب فرمانی دهد چنان که از دیانت و همتِ او سزَد، تا بسیار خَلَق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مُضطرب گشته‌اند بهنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاعِ آن به طُرق و سُبُل رسد.»

امیر گفت «سخت صواب آمد.» آن‌گاه، اشارت کرد به قاضی مختارِ بوسعده که اوقاف را که از آنِ میکائیلیان است به جمله از دستِ مُتَغَلِّبان بیرون کند و به مُعتمدی سپارد تا اندیشه‌ی آن بدارد و ارتفاعاتِ آن را حاصل می‌کند و به سُبُل و طُرقِ آن می‌رساند: «و اما املاکِ ایشان: حالِ آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حُکْم بزرگوارِ امیرِ ماضی — پدرِ ما — در آن بر چه رفته است. بوالفضل و بوابراهیم را — پسرانِ احمدِ میکائیل — و دیگران را به دیوان باید رفت، نزدیکِ بوسَهْل زوزَنی، و حالِ آن به شرح بازنود تا با ما بگوید و آن‌چه فرمودنیست از نظر فرموده آید. و قاضی را دستوری است که چنین مصالح بازمی‌نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم، مُکاتَبَت کند.»

گفت «چنین کنم.»

و بسیار تَنَا کردند. و جمله‌ی کسان و پیوستگانِ میکائیلیان به دیوان رفتند و حال بازنودند که «جمله‌ی کشاورزان و وکلا و بزرگانِ توانگر را از ما هر یکی را بگرفتند در هر وقتی به بھانه‌ای و مالی عظیم از ایشان بستندند و عزیزانِ قوم ذلیل گشتند.» و بوسَهْل حقیقت به امیر بازگفت. و املاکِ ایشان بازدادند و ایشان نظری نیکو یافتند.

غوغای ری

و در این روزها، نامه‌ها رسید از ری که

چون رکاب عالی حرکت کرد، یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصدِ ری کردند تا به فساد مشغول شوند. و مقدم ایشان که از بقایای آل بویه بود، رسولی فرستاد سوی حسن سُلیمان. واو آعیانِ ری را گفت «چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟»

ایشان گفتند «تو خاموش می‌باش — که آن جواب ما را می‌باید داد.» آن رسول را به شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند. پس، روز چهارم، رسول را به صحراء آوردند و بر بالا بداشتند. و حسن سُلیمان با خیل خویش ساخته بیامد و بگذشت. و بر اثر وی، مردم شهر، زیادت از ده هزار مردم، به سلاح تمام، بیشتر پیاده، از مردم شهر و نواحی نزدیک تر.

و چون این قوم بگذشتند، آعیانِ ری رسول را گفتند «بدیدی؟» و گفتند «پادشاه ما سلطان مسعود محمود است و او را و مردم او را فرمانبرداریم. و خداوند تو را و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید، زوین آبداده و شمشیر است. بازگرد و آن چه دیدی و شنیدی بازنمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دستِ دیلمان بستد و اهلِ ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند.»

رسول گفت «همچنین بگویم.»

و او را حَقّی گزاردند. واو آن چه دیده بود رفت و شرح کرد. مُشتی غوغا و مُفسدان که جمع آمده بودند، مغرورِ آل بویه را گفتند «عامه را خطری نباشد. قصد باید کرد — که ما تا دو سه روز ری را به دستِ تو دهیم.» و بوق بزند و آهنگِ ری کردند.

و حسن سُلیمان و آعیانِ ری چون خبر یافتند که مُخالفان آمدند، رفتند با آن مردم که گرد کرده بودند و مردم دیگر که می‌رسید در آن مدّت که رسول آمده بود و بازگشته.

چون به یکدیگر رسیدند و به شهر نزدیک بودند، حسن سلیمان گفت «این مُشتی او باش اند که پیش آمدند، از هر جایی فراز آمده. به یک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد. نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت تا اگر بازنگردنده، ما نزدیک خدای عز و جل معدور باشیم در خون ریختن ایشان.» آعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغوروآل بویه و گفتند «مکن و از خدای عز و جل بترس و در خون این مُشتی غوغای که فراز آورده ای مشو و بازگرد — که تو سلطان و راعی ما نیستی. از بهر بزرگزادگی تو که دست تنگ شده ای و بر ما اقتراحتی کنی، تو را حقی گزاریم. و از این گروهی بی سر که با تو است بیمی نیست. و این به آن می گوییم تا خونی ریخته نگردد. و بقی را سوی تو افگندیم.»

خطیب برفت و این پیغام بداد.

آن مغوروآل بویه و غوغای درجو شیدند و به یکبار غریبو کردند و چون آتش از جای درآمدند تا جنگ کنند.

خطیب بازگشت و گفت که «ایشان جواب ما جنگ دادند. اکنون، شما بهتر دانید.»

حسن سلیمان تعبیه ای کرد سخت نیکو و هر کس را به جای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت. و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر به دروازه آمده بودند. حسن رئیس و آعیان را گفت «کسان گمارید تا خلق عامه رانگذارند تا از دروازهی شهر بیرون آیند و فرمایید تا به جایگاه خویش می باشند، تا من و این مردم که ساختهی جنگ شده اند پیش مخالفان رؤیم.»

رئیس و آعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند. و حسن پیش کار رفت، سخت آهسته و به ترتیب، پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستانیده. و مخالفان نیز درآمدند. و جنگی قوی به پای شد. و چند بار آن مخاذل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتد — که صفت حسن سخت استوار بود.

چون روز گرمت شد و مخاذل را تشنه کی دریافت و مانده شدند، نزدیک نماز پیشین، حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بُردند و با سواران پُختهی گزیده حمله افگند به فیروزی. و خویشن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغوروآل بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند — هزیمتی هول. و بُویهی اسب تازی ای داشت خیاره، با چند تن که نیک اسبه بودند بجستند. و او باش پیاده در ماندند

میانِ جویها و میانِ درّه‌ها. و حسن گفت «دھید و حشمتی بزرگ افگنید به کُشتمن
بسیار که کنید، تا پس از این دندان‌ها کُند شود از ری و نیز نیایند!»
مردمانِ حسن رخش برگزارند و کُشتمن گرفتند و مردم شهر نیز روی به
بیرون آوردند و زدن گرفتند و بسیار بکُشتند و اسیر گرفتند.
وقتِ نمازِ دیگر، حسن مُنادا فرمود که «دست از کُشتمن و گرفتن بکشید — که
بی‌گاه شد.»

دست بکشیدند. و شب درآمد. و قوم به شهر بازآمدند. و بقیّتی از هزیمتیان
که هر جایی پنهان شده بودند، چون شب آمد، بگریختند.
دیگر روز، حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاورند: هشت‌هزار و هشت‌صد
و اند سر و یک‌هزار و دویست و اند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن
مَخاذیل آمده بودند، سه پایه‌ها بر زدن و سرها را بر آن بنهادند. و صد و بیست
دار بزدن و از آن اسیران و مُفسدان که قوی‌تر بودند بر دار کردند. و حشمتی
سخت بزرگ بیفتاد. و باقی اسیران را رهایی کردند و گفتند «بروید و آن‌چه دیدید
بازگویید و هر کسی را که پس از این آرزوی دار است و سر به باد دادن، بیاید.»
آن اسیران برگشتند.

و حسن سُلیمان نامه نیشت که

زندگانی خداوند دراز باد! مردم ری به هرچه گفته بودند و فاکر دند و از بندگی و
دوستداری هیچ‌چیزی باقی نمانندند. و به فرّ دولت عالی، اینجا حشمتی بزرگ
بیفتاد، چنان که نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند. اگر رای عالی بیند، این آعیان
را احمدادی باشد به این‌چه کردند، تا در خدمت حریص‌تر گردند. إن شاء الله
تعالى.

چون امیر مسعود بر این نامه‌ها واقف گشت، سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و
دُھل زدن و مبیشان را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند. و آعیان نشابور به مصلا
رفتند، به شُکرِ رسیدن امیر به نشابور و تازه شدنِ این فتح. و بسیار قربان‌ها کردند و
صَدَّقه دادند.

و هر روز امیر را بشارتی می‌بود.